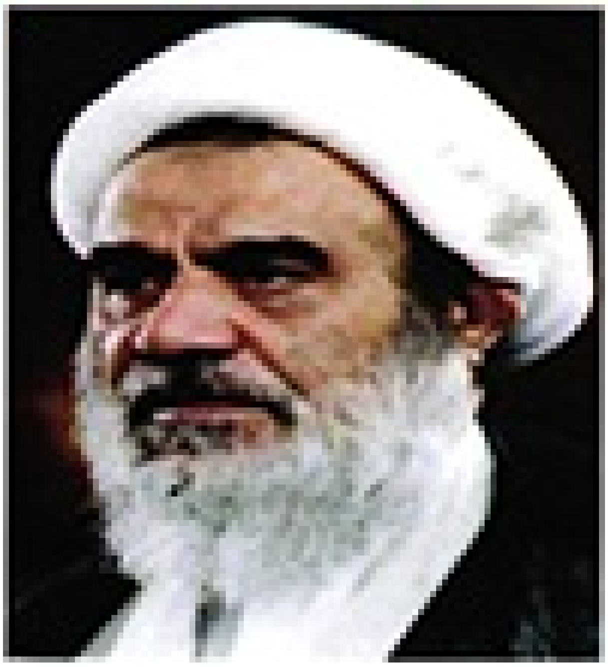
حیات نیکان

۲۰



آیت الله حسین مظاهری

معصومه میرابوطالبی

بسم الله الرحمن الرحیم

حیات نیکان (۲۰): آیت الله حسین مظاهری

نویسنده:

معصومه میرابوطالبی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حیات نیکان ۲۰: آیت الله حسین مظاهری

مشخصات کتاب

سرشناسه: میرابوطالبی، معصومه، ۱۳۶۰ -

عنوان و نام پدیدآور: آیت الله حسین مظاهری/معصومه میرابوطالبی.

مشخصات نشر: قم: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، مرکز پژوهش های اسلامی، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۶۰ص.: مصور

فروست: حیات نیکان؛ ۲۰

شابک:۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۳۶-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: مظاهری، حسین، ۱۳۱۲ -

موضوع: مجتهدان و علما -- ایران -- اصفهان -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: BP ۵۵/۳ / م۶۱۵م۹ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۴۹۰۳۲

ص:۱

اشاره

آیت الله حسین مظاهری(مجموعه حیات نیکان ۲۰)

کد: ۱۷۰۹

نویسنده: معصومه میرابوطالبی

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: مجتبی مهدوی

طراح جلد: مسعود نجابتی

نوبت چاپ: اول / پاییز ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۲۰۰

بها: ۹۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش-های اسلامی صدا و سیما

سامانه ارتباطات: ۱۱_ ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

دفتر خراسان: مشهد _ خیابان امام خمینی رحمه الله ، انتهای باغ ملی،

ساختمان صبا، طبقه سوم

تلفن: ۲۲۱۵۱۰۸ _ ۰۵۱۱ نمابر: ۲۲۱۵۱۰۶

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۱-۱۳۶-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ / ISBN: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۳۶-۱

فهرست مطالب

ص:۴۰

گاه شمار

گاه شمار

نام: حسین مظاهری

سال تولد: ۱۳۱۲خورشیدی

محل تولد: تیران (اصفهان)

محل تحصیل: اصفهان، قم

دوره: معاصر

محل زندگی: اصفهان، قم

مقدمه

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان حیات نیکان پیش روی شـماست، شامل زندگی فردی و مرور اجمالی حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسـلامی است. در این مختصر تلاش شـده است بـا ترسـیم چهره علمی و معنوی این بزرگـان، الگوهـای درستی از رفتـار، کردار و سـلوک علمی و عملی انسـان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقه منـدان قرار گیرد و نسل کنونی هر چند به اختصار با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا شود.

مجموعه حاضـر، حاصـل تلاش جمعی از نویسـندگان است که با مـدیریت اطلاعات اندیشـمندان و کارشـناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام

رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان، با ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان، آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و نیز عوامل مدیریت چاپ و نشر مرکز، قدردانی می شود.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

کودکی در تیران

کودکی در تیران

حسین، سرش را از روی قرآن بلند کرد و نگاهی به ملا احمد انداخت. ملا احمد همان طور که سرش پایین بود، چند بار گفت: احسنت! تقی، زیر چشمی به حسین نگاه کرد. همیشه وقتی ملا احمد شروع می کرد به تعریف کردن از حسین، تقی صورتش داغ می شد و حسودی اش گل می کرد. همان موقع بود که می خواست هر طوری شده، ضربه ای به حسین بزند. در مکتب خانه ملاـ احمد که نمی توانست کاری بکند. پس باید این بار در بین بچه ها او را اذیت می کرد؛ طوری که بچه ها دیگر این قدر از او تعریف نکنند. بچه ها قرآن هایشان را برداشته بودند و یکی یکی از در خانه ملا احمد بیرون می رفتند. تقی زود قرآنش را توی جلد پارچه ای اش گذاشت و دنبال بچه ها دوید بیرون. حسین همراه دو نفر دیگر از بچه ها به طرف مسجد می رفتند. تقی می دانست که حسین همیشه نماز اول وقت را پشت سر پدرش، در مسجد می خواند؛ اما وضع مالی پدر تقی بهتر بود. پس بچه ها باید همراه تقی باشند تا حسین. تقی شروع کرد با

صـدای بلنـد حرف زدن: دیروز ژانـدارم هـا اومـده بودنـد درِ خـونه مـا. می خواسـتند بـا بابـام حرف بزننـد؛ امـا بابـام محلشون نگذاشت! اصـلاً دمِ در نیومد! خیلی ناراحت شدند؛ بابام که ازشون نمی ترسه. یکی از پسرهایی که شانه به شانه حسین راه می رفت، برگشت و به تقی نگاه کرد و گفت: اما تقی، من دیروز صبح دیدم بابات با ماشین رفت اصفهان. اصلاً تیران(۱) نبود که بره ژاندارم ها رو ببینه!

تقی چشم هایش گشاد شد و نگاهی به بقیه بچه ها انداخت. همه به جز حسین به او خیره شده بودند و منتظر جواب تقی مانده بودند.

تقی، آب دهانش را قورت داد و گفت: اما زود برگشت. از تیران تا اصـفهان که راهی نیست. به دیوار تکیه داد. یکی دیگر از پسرها گفت: واقعاً بابات شجاعه که محل به ژاندارم ها نگذاشته. تقی لبخندی زد.

حسـین به طرف مسـجد می رفت و تقی برای اینکه دوبـاره چیزی بگویـد، بـا بقیه بچه هـا به راه افتاد. خورشـید داشت کم کم غروب می کرد. نسـیم خنکی می وزید. شاخه های درخت ها که از بالای دیوار کاهگلی و کوتاه باغ ها سـرک کشـیده بودند توی کوچه به آرامی تکـان می خوردنـد. از ته کوچه، حـاجی سـکینه، عصـا به دست و دولاـ دولاـ به طرف آنها می آمـد. نوه حاجی سکینه که همراه بچه ها بود، جلو دوید و گفت: سلام ننه. ننه سکینه

۱- واقع در ۴۵ کیلومتری غرب اصفهان.

چشم های ریزش را بـه ایـن طرف و آن طرف چرخانـد. چشـم هـایش دیگر درسـت نمی دیـد. نـوه حـاجی سـکینه دسـت مادربزرگش را گرفت و گفت: کجا می ری ننه؟ حاجی سـکینه دستی روی سر نوه اش کشید و گفت: خوبی ننه، حسین هم با شماست؟ حسـین، پسـر شـیخ حسن؟ نوه دست چروکیده مادربزرگ را میان دسـتانش گرفت. حسین جلو رفت و دست حاجی سکینه را گرفت و گفت: سـلام ننه، من اینجـام. کارم داشتی؟ حاجی سـکینه دستی به صورت حسـین کشـید و گفت: آره ننه، الهی قربون قد و بالات برم. مادرت گفت دعای ماه شعبان رو از بَری. آره ننه؟ حسین جواب داد: بله. حاجی سکینه گفت: بعد از نمـاز می مونی توی مسـجد برامون بخونی؟ من که دیگه چشم هام سو نـداره از رو بخونم. بی بی رباب هم که سواد نـداره. بقیه پیرزن ها هم همین طور. می آیی برامون دعا بخونی؟ ننه خیر ببینی ان شاءالله! حسین گفت: چشم ننه، بعد از نماز بلند بلند می خونم.

یکی از بچه ها جلو آمد و گفت: ننه سـکینه، حسین توی مکتب خونه از همه بهتر قرآن می خونه. حاجی سکینه دستش را جلو برد تا پسـری را که صـحبت می کرد، لمس کند. آرام گفت: می دونم ننه، اما دعای شعبان رو از حفظه. حسین سرش را پایین انـداخت. حاجی سـکینه ادامه داد: تازه مادرش می گه نمازهای مسـتحبی رو هم بلـده. ازش بخواهید که نماز غفیله رو یادتون بده. می دونید که نماز غفیله چقدر ثواب داره.

تقی ابروهایش را درهم کشیده بود و با اخم خیره شده بود به حسین و بقیه. حاجی سکینه دست گرفت به دیوار و گفت: بچه ها من می رم، تا اذان شروع نشده، برسم مسجد. نوه حاجی سکینه دستش را گرفت و هر دو آرام آرام از بچه ها دور شدند.

تقی گفت: کی میاد بریم خونه ما؟ بابام دیروز از شهر، رادیو آورده.(۱) می خواهید نشونتون بدم؟ همان موقع صدای قرآن خواندن قبل از اذان ظهر از مسجدِ کوچه پشتی بلند شد. حسین به راه افتاد. یکی از بچه ها گفت: حسین، تو نمی آیی رادیو ببینی؟ حسین نگاهی به بچه ها کرد و گفت: نه، باید برم و دوان دوان از بچه ها دور شد. دو تا از بچه ها هم دنبال حسین دویدند. تقی فریاد زد: فقط الان می تونید بیایید ببینید. بعداً نمی شه!

اما حسین پیچیده بود توی کوچه کناری و دیگر پیدایش نبود. یکی از آن دو پسر بچه ای که دنبال حسین دویده بودند، در همان حالتِ دویدن گفت: می خوام دعا خوندن حسین رو ببینم. و پشتش را کرد و رفت.

تقی از عصبانیت لگدی به دیوار زد. بچه ها دورش جمع شدند و گفتند: برویم رادیو را ببینیم. تقی فریاد زد: نه، باشه برای فردا و پشتش را به بچه ها کرد و رفت. بچه ها رفتنِ تقی را تماشا می کردند که صدای اذان بلند شد. یکی از بچه ها گفت: بیایید برویم مسجد. و دوید. بقیه هم به دنبال او دویدند.

۱- در سال ۱۳۱۹، اولین فرستنده رادیویی در ایران افتتاح شد.

کودکی پای منبر

کودکی پای منبر

حسین گوشه مسجد، در سه کنج دیوارها نشسته و زانوها را جمع کرده بود توی شکم. پدر، روی منبر کوتاه مسجد نشسته بود و از ظلم های رضاخان حرف می زد: از اینکه ظلم ماندنی نیست و هرکه با اسلام سر جنگ داشته باشد، آخر و عاقبتش می شود مثل رضاخان.(۱)

حسین حواسش کاملاً به پدر بود که دستی روی شانه اش قرار گرفت. حسین تکانی خورد و به معلمش نگاه کرد که به او لبخند می زد. معلمش یکی از تحصیل کرده های حوزه علمیه اصفهان بود که پدر برای تحصیل حسین، ایشان را انتخاب کرده بود. پدر همیشه می گفت: این مدرسه های رضاخانی به درد نمی خورند. پس خودش هرچه لازم می دید و وقت داشت به حسین درس می داد.

معلم کنار حسین نشست. سرش را جلو آورد و آرام گفت: برای همین شاگرد زرنگی هستی! به خاطر این است که این قدر با دقت به درس گوش می دهی که اصلاً متوجه آمدن من نشدی.

حسین لبخند زد. معلم کنار او به دیوار تکیه داد و به حرف های شیخ حسن گوش می داد. از لای درِ چوبی و نیمه بازِ مسجد، رسول، یکی از دوست های حسین، سر کشید توی مسجد. با دست به حسین اشاره کرد که بیا. حسین از کنار معلمش بلند شد و به طرف در رفت.

۱- سال ۱۳۲۰، خروج رضاخان از ایران.

رسول چنگ انـداخت و دست راست حسـین را کشـید و گفت: بیا بریم. امشب دارن حسـینیه رو سـیاه پوش می کنن. جعفر از نردبون بلنده رفته بالا حسـین چشم هایش گشاد شد و پرسـید: از اون بلند بلنده، آقا حشمت چطوری گذاشت بره بالا؟ رسول، سرش را بالا انداخت و گفت: آقا حشـمت کجا بود. آقا حشـمت از دیروز تا حالا مریضه، می خوای بیایی؟ بچه ها دارن نوبتی از نردبون می رن بالا. بعـد صـدایش را آهسـته کرد: نوبت من که شد، اومدم دنبال تو. راسـتش می ترسم برم اون بالا. حسـین لبخندی زد و گفت: ترس که نداره، بیا با هم برویم.

صدای صـلوات، مسـجد را پر کرد. پدر حسـین از روی منبر پایین آمد. حسـین به سـرعت به سمت حسینیه دوید. رسول، نفس نفس زنان دنبالش می رفت: حالا چرا این قدر تند می دوی؟ حسـین جوابش را نداد و دوید توی حسینیه. صدای تقی بلند شد: گفتم این دفعه هم یه بهونه ای پیدا می کنی و نمی آیی؟ حسین آقای زرنگ، نمی ترسی از نردبون بری بالا؟

حسـین به طرف نردبان رفت و بی معطلی پله های نردبان را بالا رفت. نردبان که به دیوار حسـینیه تکیه داده شده بود، لحظه ای تکان خورد. رسول از پایین نردبان جیغ کشـید. حسـین روی پله آخر ایسـتاد و از آن بالا نگاهی به تمام حسینیه انداخت و آمد پایین. رسول به طرفش دوید و گفت: آفرین! معرکه بود! دیدی تقی؟ دیدی حسین اصلاً

ترسو نیست. تقی جلو آمد و شانه هایش را بالا انداخت و بعد بادی به غبغب انداخت و گفت: حالا که مثلاً شجاعی، اگه راست می گی، بیا بریم مزار. رسول جیغ کشید: الان؟ الان که شبه، حسین یک وقت نری، الان مزار پر از جنّه. حسین دوید به طرف در حسینیه: الان روضه شروع می شه، از امشب قراره توی مسجد روضه بخونند. می آیی رسول؟ و کنار در حسینیه ایستاد. تقی خندید: ترسیدی حسین؟ بگو ترسیدم. چرا الکی روضه رو بهونه می کنی.

رسول نگاه تندی به تقی کرد و به طرف حسین رفت. بقیه بچه ها هم به دنبال رسول به راه افتادند. تقی فریاد زد: آی ترسوها، تا اسم مزار اومد، همه تون در رفتید؟ یکی از بچه ها برگشت به طرف تقی و گفت: خودت که از همه ترسوتری. اصلاً نردبون رو تا آخرش نرفتی بالاـ ولی حسین تا آخرش رفت. و پشتش را به تقی کرد. حسین و بچه ها از حسینیه بیرون رفتند. تقی، پاهایش را از شدت عصبانیت به زمین کوبید. بعد نگاهی به دور و برش کرد. توی حسینیه تنها بود. فریادی از ترس کشید و به دنبال بچه ها به طرف مسجد دوید.

حوزه علمیه اصفهان

حوزه علمیه اصفهان

حسین درِ دو لنگه ای حجره را به آرامی فشار داد و درِ حجره با صدای قیژ ضعیفی باز شد. درِ حجره تا نیمه با شیشه های رنگی تزیین شده بود و بالای در هم کتیبه ای

بود از کاشی آبی با آیه الکرسی. حسین کنار در ایستاد تا پدرش قبل از او وارد حجره شود، اما پدر دست روی شانه حسین گذاشت و لبخند زد: خودت برو توی حجره حسین جان، اینجا از این به بعد، خانه علم توست. باید اینجا بمانی و درس بخوانی.

حسین سر به زیر انداخت و ناگهان به یاد وداعش با مادر افتاد. مادر، بقچه را محکم گره زده بود و با صدایِ گرفته، گفته بود: حسین جان، یک کم گردو و بادام برات گذاشتم، حتماً صبح ها بخور. نکنه ناشتا بری سر درس. می دونی که زود سرما می خوری. شال گردنی رو که ننه آقا برات بافته، حتماً استفاده کن. هر وقت خواستی بخوابی، یه چیزی روی دلت بنداز، می دونی که سَرِ دلت زود سرد می شه و مریض می شی. بعد هم بقچه را گذاشته بود کنار حسین و برخاسته بود تا برود توی اتاق کناری و گفته بود: اون پیرهن نویی که زن عمو برات از مکه آورد، می ذارم برای مدرسه ات.

حسین می دانست که پیراهن، بهانه است و می دانست که پدر هم می داند. از صبح، صدای مادر گرفته بود، انگار سرما خورده و گلویش ورم دارد؛ اما این طور نبود. مادر پشت سر هم بغضش را قورت می داد تا جلوی حسین و پدر گریه نکند، اما چشم هایش قرمز بود، مثل همان وقتی که پیراهن به دست از اتاق آمد بیرون. پدر لبخندی زد و گفت: از اینجا تا اصفهان که راهی نیست؛ اصلاً می خواهی حجره را پس بدهم، هر شب برگردد تیران! حسین خندید!

پـدر برگشت به طرف حیـاط مسـجد سـید. دور تا دور حیاط رواق هایی بود با کاشـی کاری آبی و سـتون هایی که همه پر از نوشـته هـایی بـا خطوط کوفی سـفید بر زمینه های فیروزه ای بود. پـدر نفس عمیقی کشـید و گفت: اون طرف حیاط هم مقبره سید شفتی است.(۱) حسـین به همان سـمتی برگشت که پدر نگاه می کرد. پدر حجره را برای حسـین گرفته بود و حسین دفعه اولی بود که آمده بود اینجا. پدر ادامه داد: جریان کلاس های ادبیات را هم که صـحبت کرده ام، از فردا می روی سـر کلاس. جای کلاس ها را هم که می دانی. حسـین سـر تکان داد و به صورت پـدر خیره شد. پدر هم ناراحت بود. البته از صـبح که از تیران راه افتاده بودند، لبخند می زد.

پدر دست روی شانه اش گذاشت: حسـین جان! من دیگر می روم. اینجا پر از جوان های هم سن و سال خودت است. بعد سـر تکان داد و گفت: نه، شایـد تو جوان ترینشان باشـی. فکر نمی کنم هیچ کدام از این طلبه ها چهارده ساله باشـند، اما می توانی کم کم بـا آنهـا دوست شوی. تیران هم که همین بغـل است. می توانی بیـایی و بروی، مادرت هم خوش حال می شود، اما این رفت وآمـدها یک جوری باشـد که به درست صـدمه نخورد. دل بده به درس. حسـین بغضـش را قورت داد و سـرش را پایین انداخت و گفت: چشم.

۱- سید محمدباقر شفتی (۱۱۸۰ ـ ۱۲۶۰ه. ق) از روحانیون بزرگ اصـفهان و از مراجع عالی قدر شـیعه در اواخر قرن سیزدهم هجری.

نسیم خنکی وزید و بوی باغچه های تازه آب داده شده، فضای مسجد را پر کرد. پدر خداحافظی کرد و رفت. حسین جلوی در حجره ایستاد و خروج پدر را از در مسجد نگاه کرد. بعد برگشت طرف حجره، بسم الله گفت و داخل حجره شد. بقچه را روی فرش رنگ و رو رفته حجره گذاشت و به دیوار تکیه داد. کتاب هایش را پدر زودتر آورده بود و روی طاقچه کوچک حجره گذاشته بود.

همان موقع ضربه ای به در حجره خورد و در کمی باز شد. پسر جوانی که بزرگ تر از حسین بود، آمد توی حجره و لبخندزنان گفت: سلام علیکم. حسین جواب سلام را داد. پسر در را باز کرد و داخل حجره شد: اسم من سید جواده. شما امروز آمدی؟ نه؟ ماشاءالله چقدر هم جوانی. و دستش را به سمت حسین دراز کرد. حسین ایستاد و با او دست داد.

همراهی با استاد

همراهی با استاد

حسین دکمه پیراهنش را بست و آن را مرتب کرد و روی پُلِ جویِ آب سرِ کوچه ایستاد. صدای گنجشک هایی که روی درخت ها، این طرف و آن طرف می پریدند و جیک جیک می کردند، کوچه را پر کرده بود. آب زلال داخل جوی، به آرامی از زیر پای حسین رد می شد. حسین به آب زلال زیر پایش نگاه کرد. ریشه های درخت کنار جوی، از سنگ های دیواره آن بیرون زده و درون آب فرو رفته بودند.

همان موقع صـدای قـدم های آهسـته ای از کوچه به گوش رسـید. اسـتادش، آیت الله مفید،(۱) آهسـته آهسته داشت می آمد. چند روزی بود که حسین به مدرسه صدر(۲) می رفت و همان موقع فهمیده بود که استاد فلسفه اش، همسایه شان است. حسین دوید جلوی استاد و سلام کرد. استاد که سرش پایین بود و تا آن موقع او را ندیده بود، لبخندزنان، جواب سلام او را داد.

حسـین خیلی خوش حال بود که با اسـتادش هم مسـیر است. استاد گام هایی آهسته و کوتاه داشت و از روی پلِ کوچکِ رویِ جوی آب رد شـد. حسـین پشت سـر ایشـان رفت و بعـد کنـاری ایسـتاد و با ایشان هم قـدم شـد. اسـتاد با مهربانی گفت: جوان کوشایی هستی. حسـین از خجالت لب گزیـد و خندیـد. قنـد توی دلش آب می شد وقتی که اسـتاد از او تعریف می کرد. سـر کوچه، توی خیابان پیچیدند و توی پیاده رو با هم به سمت مدرسه صدر رفتند.

خیابان هنوز خلوت بود و صـبحگاه خنکی داشت. حسـین چنـد روزی بود که می خواست چیزی از اسـتاد بپرسـد. از طلبه های دیگر البته چیزهایی شـنیده بود و دوست داشت بدانـد آیا حقیقت دارد یا نه. آب دهانش را قورت داد و آهسـته گفت: اسـتاد! جسارت است، سؤالی

۱- حـاج شـیخ محمود مفیـد از بزرگان و حکما در قرن ۱۴ هجری، در مقبره آقا محمـد بیـدآبادی در تخت فولاد اصـفهان به خاک سپرده شده است.

۲- یکی از مدارس بزرگ طلبه نشین اصفهان که به وسیله حاج محمدحسین خان صدر اصفهانی در دوره سلطنت فتحعلی شاه قاجار بنا شده است.

داشتم. استاد همان طور که آهسته قدم برمی داشت، گفت: بگو پسرم. حسین گفت: ببخشید استاد، درست است که شما مقید هستید از سهم امام استفاده نکنید؟ استاد لبخندی زد و گفت: بله پسرم. قلب حسین تندتند می زد. خیلی دوست داشت دلیل آن را بداند، اما خجالت می کشید و همان طور ساکت ماند. استاد زیرچشمی نگاهی به حسین کرد و گفت: دنیا، بی اعتبار است. به هیچ کس وفا ندارد. در این دنیا تنها چیزی که ارزش دارد، علم است. تا می توانی درس، بخوان جوان. حسین بلافاصله گفت: پس زندگی چی؟ استاد قدم هایش را آهسته تر کرد و گفت: همان که خویشان و بستگان به عنوان هدیه به ما می دهند، کفایت می کند. حسین نگاهی به صورت آرام استاد کرد. چقدر دوست داشت روزی مثل استاد بشود. استاد گفت: طلبه اگر نامش در دفتر امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ثبت شود، هم دنیا را دارد، هم آخرت را. طلبه نباید از مشکلات هراسی به دل راه بدهد. با مشکلات باید دست و پنجه نرم کند تا به جایی برسد.(۱)

استاد و حسین پیچیدند توی کوچه. بوی نان داغ از نانوایی توی کوچه پیچیده بود توی هوا. حسین نفس عمیقی کشید. آن قدر با عجله صبحانه خورده بود که بوی نان، دلش را ضعف انداخت. چند قدمی از استاد عقب افتاده بود. جلو دوید و گفت: استاد، درس خواندن خیلی شیرین است. استاد گفت: تو جوان موفقی می شوی؛ چون

۱- مجله حوزه، ش ۶۸ و ۶۹، ص ۳۸.

این طوری فکر می کنی. خداوند به داوود علیه السلام وحی کرد: ای داوود، من پنج چیز را در پنج چیز نهادم. مردم آن را در غیر آن پنج چیز می جویند و نخواهند یافت: علم را در گرسنگی و تلاش نهادم. آنان آن را در سیری و راحتی می جویند و نخواهند یافت.(۱) استاد نگاهی به صورت حسین کرد. حسین به فکر فرو رفته بود. استاد لبخندی زد و آرام دست روی شانه حسین گذاشت و گفت: من بارها در ایام تحصیل، مشکلات فراوان دیده ام. بسیاری از اوقات لباس به قدر نیاز نداشتم. بارها با دست خالی به منزل رفته ام، ولی به لطف الهی همه را پشت سر گذاشتم و همسرم با فداکاری این وضعیت را تحمل می کرد و مرا نگران نمی کرد.(۲) یک خانواده خوب، کمک حال آدم است.

حسین به یاد مادرش افتاد و به یاد پدر. مادرش بارها وقت بازی آنها آمده بود توی حیاط و جمعشان کرده بود دور خودش و گفته بود: بچه ها بیایید، می خواهم برایتان یک قصه تعریف کنم. آنها هم مشتاق دور مادر جمع می شدند و مادر حکایت های حضرت علی علیه السلام را برای آنها تعریف می کرد. آن موقع حسین نمی فهمید چرا مادر وقت و بی وقت برایشان قصه می گوید، ولی حالا می فهمید که آن موقع، وقت مطالعه پدر بوده. حسین آهسته و

۱- محمدباقر مجلسی، بحارالانوار، ج ۷۸، ص ۴۵۳.

۲- مجله حوزه، ش ۶۸ و ۶۹، ص ۳۹.

زیرلبی خندید. به در مدرسه صدر رسیده بودند. استاد داخل شد و پشت سر او حسین.

رفتن به چهارباغ

رفتن به چهارباغ

عصر جمعه بود. صدای طلبه ها از بیرون حجره به گوش حسین رسید. حسین نگاهی به ساعت روی دیوار کرد. به غروب چیزی نمانده بود. می توانست حدس بزند که بحث دوستانش بر سر چیست. حسین کتاب را روی طاقچه گذاشت و از حجره اش بیرون آمد. سید جواد با دیدن حسین بلند گفت: دارد می رود. گفتم که هر کس نرود، حسین می رود. حسین خندید. یکی از طلبه ها گفت: حسین، واقعاً ارزشش رو داره که حاضری بروی چهارباغ؛ آن هم این موقع روز جمعه؟

حسین کنار سید جواد ایستاد: واقعاً ارزشش را دارد. شما هم یک بار بیایید، آن موقع می فهمید تا به حال چه چیزهایی را از دست داده اید. سید جواد دست راستش را انداخت روی شانه حسین و گفت: من می خواهم امروز با حسین بروم. یکی دیگر از طلبه ها جلو آمد و گفت: گفتی مسجد عباس آباد است؟ سید جواد هیجان زده جواب داد: بله. طلبه کمی فکر کرد و گفت: آشیخ حسن نجف آبادی آنجا نماز می خواند. درسته؟ حسین گفت: بله، اول خودشان منبر می روند، بعد هم آقای طیب و آقای خادمی. صحبت هایی که می کنند فوق العاده است. نمی دانید چه

جمعیتی برای منبرشان می آیند، همه هم جوان. طلبه گفت: من هم امروز می آیم.

سید جواد شوخی کنان گفت: پس نباید ناراحت بشی، اگر کسی چیزی بهت گفت. طلبه با تعجب به سید جواد خیره شد که حسین گفت: نه، چیزی نیست. می دانی که خیابان چهارباغ عصرهای جمعه چطور است. گه گداری چند تا از این اراذل و اوباش جمع می شوند و چیزی به آ دم می گویند، اما مهم نیست. به پای منبر رفتن آقایان می ارزد. سید جواد آرام گفت: حالا باید از کدام طرف رفت؟ حسین به طرف حوض رفت تا وضو بگیرد و گفت: با من بیایید. من می دانم از کدام کوچه ها باید رفت تا کمتر این اراذل و اوباش، آدم را ببینند. فقط زود باشید. چیزی به نماز نمانده است.

سید جواد با کف دست به پیشانی اش زد و گفت: حواس رو ببین، اصلاً یادم رفته بود که جزوه علی محمد را باید پس بدهم. باید از روی آن یک چیزهایی بنویسم. و رفت به طرف حجره اش. حسین زیر لب ذکر گفت و وضویش را تمام کرد. دو طلبه دیگر هم با حسین وضو گرفته بودند و بعد آنها به طرف در مسجد سید رفتند.

تدریس در اصفهان

تدریس در اصفهان

شیخ حسین چهارزانو در انتهای حجره نشست. عمامه اش را صاف کرد و نگاهش را اطراف حجره گرداند. طلبه های جوان، روبه رویش به صورت نیم دایره نشسته بودند. شیخ

حسین کتاب صمدیه(۱) را باز کرد و نگاهی به صفحه کتاب کرد. بعد چیزی را زیر لب زمزمه کرد.

یکی از طلبه ها گفت: استاد، سخت نیست که هم درس می خوانید، هم تدریس می کنید؟ شیخ حسین لبخندی زد: نه، درس خواندن یک حُسن دارد و درس دادن هزار حُسن. طلبه اگر برنامه ریزی داشته باشد، می تواند از وقتش بهترین بهره را ببرد. یکی دیگر از طلبه ها از طرف دیگر حجره گفت: استاد، شما الان چه درسی می خوانید؟ شیخ حسین کتاب جلویی اش را ورق زد و گفت: سیوطی.(۲) بعد به صورت طلبه نگاه کرد و گفت: شما از اسم درس ها می ترسید. فقط باید اراده کنید تا بتوانید موفق شوید. اول خوب درس بخوانید و بعد تا می توانید تدریس را فراموش نکنید. تدریس علاوه بر اینکه ادای زکات علم است، باعث تقویت پایه های علمی نیز هست.(۳) ادبیات را خوب بخوانید، خیلی خوب. طلبه باید در ادبیات، سرآمد تا بتواند پله های ترقی را یکی یی بالا برود. حال بهتر است از وقت کمال بهره را ببریم. خُب پس شروع می کنیم. و کتاب را از جایی که علامت زده بود، باز کرد.

سفر به قم

سفر به قم

شیخ حسین سرش را به شیشه اتوبوس تکیه داده بود و با همه تکان شدید اتوبوس، ضربه ای به پیشانی اش می خورد،

۱- کتابی از شیخ بهایی در ادبیات عربی.

۲- کتابی است در ادبیات عربی که به صورت شعر تألیف یافته است.

۳- مجله حوزه، ش ۶۸ و ۶۹، ص ۳۷.

اما شیخ حسین هیچ دردی احساس نمی کرد. همه حواس شیخ حسین پیش سید جواد بود. خداحافظی اش از سید جواد را بارها و بارها در ذهنش مرور می کرد. سید جواد دست گذاشته بود روی شانه او و گفته بود: حسین آقا، عجله می کنی. سطح را همین جا تمام می کردی و بعد راهی قم می شدی. استادهای اینجا هم چیزی کمتر از قم ندارند. شیخ حسین خیره شده بود توی چشم های سید جواد و گفته بود: این طوری نگو آقا سید. من به عشق آقا خمینی دارم می روم قم. یک ساعت در محضر ایشان بودن برایم آرزوست. سید جواد چند ضربه به شانه شیخ حسین زد و گفت: می گم عجله می کنی. خُب بعد از اینکه دروس سطح تمام شد، برو.

شیخ حسین لبخند زده بود و رفته بود توی حجره اش. می دانست که این حرف های سید جواد از کجا آب می خورد. سید جواد به دنبالش آمده بود و توی چارچوب در حجره ایستاده بود. شیخ حسین دو کتابش را که وسط حجره باز بود، برداشت و تکیه داد به دیوار. سید جواد کفش هایش را درآورد و داخل شد. روبه روی شیخ حسین نشست: حداقل صبر می کردی، این درسی را که با هم می رویم، تمام شود. شیخ حسین خندید و سرش را تکان داد: سید جواد چرا به در و دیوار می زنی. برو سر اصل مطلب. می خواهی من نروم، چون دلت تنگ می شود. نه؟ سید جواد سرش را بالا انداخت و گفت: نخیر، کی گفته دلم تنگ می شود، به خاطر خودت می گم. شیخ حسین کتاب هایش را بست: خُب، تو هم بیا

برویم قم، بـا هم یک حجره می گیریم. با هم درس می خونیم. سـید جواد سـرش را پایین انـداخت و گفت: تو از من کوچک تری، اما توی درس ها از من جلوتری. شـیخ حسین خندید: خُب، تو هم اگر کمی تلاش کنی، همراه می شویم. درس خواندن که سخت نیست، فقط کمی دقت می خواهد. سید جواد شانه بالا انداخت و از حجره رفت بیرون.

شیـخ حسـین به شـیشه غبـار گرفته اتوبوس دست کشیت و به بیابان وسـیع کنار جاده نگاه کرد. وقتی آخرین بار با سـید جواد خداحافظی کرد، چشم های سید جواد پر از اشک بود.

کم کم باغ های کوچک و بزرگی با دیوار یا پرچین اطراف جاده پیدا شدند. مسافران توی اتوبوس، شـروع کردند به صـلوات فرسـتادن. وقتی اتوبوس ایسـتاد و شـیخ حسـین پیاده شـد، دوباره به یاد سـید جواد افتاد که گفته بود: من هم می آیم، اما کمی دیرتر.

شیـخ حسـین آرام آرام توی خیابان ها به راه افتاد. گنبـد طلایی حضـرت معصومه علیها السـلام از دور پیـدا شـد. شـیخ حسـین ایسـتاد و دست به سینه گذاشت. سلام داد. دلش از شوق دیدن آقای خمینی تندتر می تپید. حالا به خوبی احساس می کرد که به ایشان نزدیک تر است.

محضر امام

محضر امام

شیخ حسین شنیده بود که آقای خمینی در برگشت از کلاس درس، امروز، از این کوچه عبور خواهد کرد.

نگاهی به گنبد حضرت معصومه علیها السلام کرد که از سر کوچه پیدا بود. پا به پا شد و آهسته به سمت دیگر کوچه رفت. می دانست که آقای خمینی خیلی وقت شناس است، اما باز هم برای احتیاط چند دقیقه ای زودتر آمده بود. به دیوار تکیه داد و لباس هایش به کاه گل دیوار کشیده شدند، اما فوراً ایستاد و پیراهنش را تمیز کرد.

هنوز داشت با دست پیراهنش را می تکاند که دید یک روحانی میان سال، با دو طلبه جوان از سر کوچه پیچیدند. ایستاد و خیره شد به چهره های آنها. روحانی را شناخت و با اینکه هیچ وقت ایشان را ندیده بود، فوری شناخت. آقای خمینی بود. آهسته گام برمی داشت و دو طلبه ایشان را به سؤال و جواب گرفته بودند. شیخ حسین با حسرت به طلبه ها نگاه کرد و باز به صورت آقای خمینی خیره شد. آنها از جلوی شیخ حسین گذشتند و شیخ حسین همچنان به آنها خیره بود. رعد و برق بالای سر آنها زد. یکی از طلبه ها به آسمان نگاه کرد و دستش را جلو گرفت.

باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. آنها گام هایشان را تند کردند اما شیخ حسین هنوز ایستاده بود. باران آرام آرام به صورتش می خورد و او همچنان به عبور آقای خمینی و همراهانش خیره مانده بود. روز بعد شیخ حسین همراه جلال شد. جلال یکی از شاگردهای قدیمی آقای خمینی بود و آن روز می خواست به منزل آقای خمینی برود.

شیخ حسـین موهایش را مرتب کرد. عمامه گذاشت و عبایش را پوشید. پشت سر جلال با گام هایی تند می رفت؛ چون جلال خیلی سـریع راه می رفت. شـیخ حسـین می خواست بپرسـد آنجـا چه چیزی به آقای خمینی بگویـد؛ چون از اضـطراب یا شوقِ دیدار، تمام حرف هایش را فراموش کرده بود، اما جلال آن قدر کم حرف بود که شیخ حسین چیزی نگفت.

بـا جلاـل وارد خـانه و بعـد از چنـد دقیقه وارد اتـاق مطالعه ایشان شدنـد. آقای خمینی یک عمامه خانگی گذاشـته بود و میان کتاب هایی که در دو طرفش بود، نشسـته بود. جلال نشـست و بعد شـیخ حسـین. جلال شـروع به صحبت کرد، اما شیخ حسین چیزی از حرف هایش نمی فهمیـد؛ چون همه حواسـش به آقای خمینی بود. خیره شده بود به صورت ایشان. بعد احساس کرد که کسی آهسته به پایش می زند. دید جلال آهسته با انگشت به زانویش می زند و می گوید: حرفت رو بزن، باید بریم.

شیـخ حسـین دوباره برگشت به طرف آقای خمینی و گفت: من اصـفهانی هسـتم و به خاطر شـما آمـده ام قم. تصـمیم دارم در درس فقه و اصول شـما شـرکت کنم. امـا بالاـتر از این می خواهم دست عنایت شـما بر سـر من باشـد.(۱) بعـد لب گزید. نمی خواست اینها را بگوید. می خواست بهتر حرف بزند. می خواست در دیدار اول، علاقه خود را

۱- برگرفته از مصاحبه صدا و سیما با آیت الله مظاهری.

به آقای خمینی نشان بدهد، اما همه این جملات، ناخواسته گفته شده بود.

آقای خمینی تبسم کرد و به شیخ حسین خیره شد. قند در دل شیخ حسین آب شد. و خیلی خوشحال بود با اینکه آقای خمینی چیزی نگفته بود اما فکر می کرد آنچه را در دل او بوده، فهمیده است.

جلال برخاست و با دست به شانه شیخ حسین زد، یعنی تو هم بلند شو. شیخ حسین و جلال از خانه آقای خمینی بیرون آ مدند. شیخ حسین خودش را به جلال رساند و گفت: می خواهم در درس فقه و اصول ایشان شرکت کنم. جلال بدون اینکه به شیخ حسین نگاه کند، گفت: تو که هنوز سطح را تمام نکرده ای؟ شیخ حسین به روبه رویش خیره شد و گفت: برای آشنایی می خواهم بیام. از سطح هم چیزی نمانده جلال لبخند زد: عجب پشتکاری داری تو پسر. و با کف دست به کمر شیخ حسین کوبید. شیخ حسین با صدای بلند خندید.

یک مهمان عزیز

یک مهمان عزیز

صدای در بلند شد. شیخ حسین کتاب را بست و از پنجره کوچک اتاق، حیاط را نگریست. همسرش چادر را از روی بند رختِ حیاط برداشت و به سمت در رفت. شیخ حسین همسرش را صدا کرد و گفت: صبر کن، خودم می روم. شیخ منتظر کسی نبود. همسرش رفت توی اتاق. شیخ حسین در را باز کرد و آمد بیرون. سید محمد و

برادرش، سید علی خامنه ای(۱) دم در منتظر او بودند. شیخ حسین با دیدن آنها لب هایش به لبخند باز شد و گفت: چه عجب، سری به فقیر فقرا زدید، بفرمایید. سید محمد جلو آمد و دست گذاشت روی شانه حسین و گفت: عجب از ماست یا شما؟ رفتید حاجی حاجی مکه. شما که تا وارد گروه متأهلین شدید دوستان مجرد خود را از یاد بردید. شیخ حسین خندید و گفت: این حرف ها چیه؟ گرفتار شدم.

سید محمد با صدای بلند خندید: خُب، ما هم می گوییم گرفتار شدی. دیگر یک سر به حجره ات توی مدرسه حجتیه(۲) نزدی و نگفتی این دوستان هم حجره ای دلشان برای شما تنگ می شود. شیخ حسین گفت: شرمنده، حالا که زحمت کشیده اید و تا اینجا آمده اید، بفرمایید داخل، دم در که بد است. سید محمد گفت: نه برادر، مزاحم نمی شویم. فقط آمدیم دیداری تازه کنیم. ما و برادرمان سید علی ... سید علی را که یادت هست. شیخ حسین لبخند زد و گفت: البته، خیلی کم در خدمتشان بودیم اما خدمتشان ارادت داریم. سید محمد دستش را جلو برد و با شیخ حسین دست داد و گفت: پس زحمت را کم می کنیم. یک موقعی وقتی کردید، یک سری به ما بزنید.

شیخ حسین مچ دست سید محمد را گرفت و گفت: برای ناهار حتماً باید بیایید داخل. یک لقمه نان و پنیر پیدا

۱- مقام معظم رهبری.

۲- از مدارس تاریخی در قم که با همت آیت الله العظمی حجت بنا شده است.

می شود که با هم بخوریم. سید علی گفت: نه، مزاحم نمی شویم. شیخ حسین گفت: این طوری نگویید، تدارکی که ندیدیم. همین که دور هم باشیم، غنیمت است. سید محمد به طرف سید علی برگشت و گفت: انگار مجبوریم مزاحم شویم. شیخ حسین ازلای در، صدا کرد توی حیاط: یا الله، مهمان داریم. بعد در را باز کرد و تعاریف کرد که سید محمد و سید علی داخل شوند. خودش هم پشت سر آنها وارد حیاط شد.

وسط حیاط کوچک خانه، باغچه کوچکی بود با درخت انجیری که برگ کمی هم داشت. سید محمد به تنه درخت دست کشید و گفت: خُب، معلومه که یاد ما نمی کنی. آدم حیاطی به این باصفایی داشته باشد و یادِ ما بکند! شیخ حسین خندید و گفت: خُب شما هم دست به کار شو. ازدواج کن؛ که هم سنت پیامبر است، هم یک خانه باصفای نقلی مثل خانه ما دست و پا کنی. سید علی لبخند زد و گفت: صفا از خود شماست.

شیخ حسین آنها را به سمت اتاق گوشه حیاط راهنمایی کرد. آقا سید محمد و سید علی گوشه اتاق روی پتوی تا شده کنار دیوار نشستند. شیخ حسین با یک سینی چای برگشت. سید علی از روی ادب نیم خیز شد و گفت: مزاحم شدیم واقعاً. شیخ حسین چای ها را روی زمین گذاشت و با خوشرویی گفت: مزاحم چیه؟ ما چون غریبیم، خیلی کم مهمان داریم. خیلی خوشحال شدیم که شما تشریف آوردید.

سیـد محمـد چـای اش را مزه مزه کرد و گفت: این هفته، کلاس آقای بروجردی(۱) رفتید؟ شیخ حسـین کتاب روی تاقچه را برداشت و گفت: بله، رفته بودم. سید محمـد استکان چایی را روی نعلبکی اش گـذاشت و گفت: چقدر خوب، پس اسـتفاده کنیم از شـما. ما این هفته رفته بودیم مشـهد، پس شـروع کنید استاد. شیخ حسـین خندید: شکسـته نفسـی می کنید. من شروع کنم؟ شما که خودتان استادید. و بلند شد و رفت بیرون و با ظرف کوچکی از میوه بر گشت.

سیـد محمـد ظرف میوه را گرفت و گـذاشت وسط و گفت: جـدی می گویم. شـروع کن. این همه تـدریس ادبیات و سـطح و درس های جورواجور بیانتان را روشن و سـلیس کرده. باور کنید بهتر از شـما برای توضـیح دادن این قسمت از درس پیدا نمی کنیم. شیـخ حسـین نشـست. سـید علی به صورت شیخ حسین خیره شده بود. شیخ حسین به ایشان لبخند زد. شاید در آن لحظه فکر نمی کرد که دوستی اش با سید علی خامنه ای بسیار ماندگارتر از دوستی اش با سید محمد باشد.

کلاس علامه طباطبایی

کلاس علامه طباطبایی

شیـخ حسین دست به دیوار گرفت و بلنـد شـد. آقای جوادی کمی خم شد و گفت: بلند نشو، راحت باش. انگار سـرمای بدی خورده ای؟ شـیخ حسـین به پشتی تکیه داد و گفت: الحمدلله الان بهترم. تبم کمتر شده. هفته پیش که اصلاً نمی توانستم چشم هایم را باز کنم. آقای جوادی

۱- حاج آقا حسین احمدی طباطبایی بروجردی، از علمای قم (۱۲۹۲-۱۳۸۰ هـ.ق).

لبخنـدی زد و گفت: حـدس زده بودم بایـد مشـکلی باشـد وگرنه آقـای مظـاهری همین طوری کلاس علامه را رها نمی کنـد. جلسه های شب جمعه بی شما لطفی ندارد.

شیخ حسـین بلند شد و سـینی چای را از همسـرش گرفت و گفت: خودم هم خیلی ناراحت بودم. این دو هفته برایم مثل دو ماه گذشته است. کلاس های کفایه(۱) و مکاسب(۲) آیت الله مرعشی(۳) را هم نرفته ام. این دور افتـادن هـا از درس برایم گران تمام می شود. آقای جوادی خندید و گفت: برای شـما گران تمام نمی شود شـما ماشاءالله آن قدر پشـتکار دارید که نه تنها به سرعت به کلاس می رسـید، از ما هم جلو می زنید. شـیخ حسـین سـرش را تکان داد و خندید. آقای جوادی گفت: این جلسـه های پنج شـنبه علامه(۴) خیلی حُسـن دارد. اول اینکـه خصوصـی است. بعـد هم همین که شـرکت کننـدگان در این جلسه در سطح تحصـیل بالایی هستند و همه هم پرتلاشند. کلاس را سریع پیش می برد. این طوری می شود خیلی از حضور علامه بهره برد. شـیخ حسین به نشانه تأیید سر تکان داد و گفت: بله، واقعاً همین طور است. علامه طباطبایی توی این جلسات چیزهایی یاد داده اند که من خودم فکر نمی کنم هیچ جای دیگری غیر از آنجا بتوانم یاد بگیرم. من واقعاً مدیون ایشان هستم. بعد

۱- کتابی است که در دوره سطح حوزه تدریس می شود.

۲- کتاب فقهی است که در دوره سطح حوزه تدریس می شود.

۳- آیت الله سید شهاب الدین مرعشی نجفی، فقیه، مرجع تقلید شیعه (معاصر).

۴- علامه سید محمدحسین طباطبایی، فقیه، فیلسوف و مفسر قرآنی (۱۲۸۱ - ۱۳۶۰ هـ .ش).

خم شـد و چـای را از توی سـینی برداشت و جلوی آقـای جوادی گـذاشت. صورتش سـرخ شـده بود و دست هایش کمی می لرزیـد. آقای جوادی گفت: انگار هنوز خوبِ خوب نشده اید. بهتر است من بروم تا شـما هم استراحت کنید. و بلند شد. شـیخ حسـین به زحمت ایسـتاد. چای تان را نخوریـد؟ آقای جوادی دستی روی شانه شـیخ حسـین گذاشت و گفت: ان شاءالله هرچه زودتر، سـلامتی تـان برمی گردد. شـیخ حسـین گفت: ان شاءالله هفته بعـد کلاس را می آیم. توی خانه حوصـله ام هم سـر می رود. آقای جوادی با شـیخ حسین دست داد و خداحافظی کرد و رفت. شیخ حسین گوشه اتاق نشست. چقدر دلش برای بحث و درس تنگ شده بود.

حادثه فیضیه

حادثه فیضیه(۱)

کبوترهای سـفید از روی درخت های حیاط پریدنـد. مردها بلنـد بلند گریه می کردند. آیت الله گلپایگانی(۲) دستمال سفیدی جلوی صورت گرفته بود و آرام آرام اشک می ریخت. آقای مظاهری میان استادان نشسته بود و به پشتی های قرمز کنار دیوار تکیه داده بود. یکی از طلبه هـای جوان که شـاگرد او بود، از میـان جمعیت به زحمت به سـمت ایشـان آمـد. آقـای مظاهری با دستمالی اشک هایش را گرفت و سرش را جلو برد. طلبه که رسیده بود به

۱- حادثه فیضیه در دوم فروردین ۱۳۴۲ اتفاق افتاد.

۲- آیت الله سیدمحمدرضا گلپایگانی، از مراجع تقلید شیعه، (معاصر).

استادش، خم شد و آهسته گفت: دو ماشین پر از کماندو درِ مدرسه هستند. و سرش را عقب برد و به استاد خیره شد. استادش لحظه ای فکر کرد و گفت: چیزی نمی شه ان شاءالله. طلبه نفس عمیقی کشید و رفت.

همان موقع از در ورودی مدرسه، چند مرد درشت هیکل با لباس هایی معمولی وارد شدند. آقای مظاهری به آنها خیره شده بود. یک دفعه همان هایی که وارد مدرسه شده بودند، دست هایشان را مشت کردند توی هوا و فریاد زدند: «زنده باد شاه». پس حدس آقای مظاهری داشت درست از آب درمی آمد. برخاست و به سمت آیت الله گلپایگانی رفت. جمعیت یک دفعه برخاستند. دیگر مردها را نمی دید. فریادهای «زنده باد شاه» بلندتر شده بود. طلبه ها با هم «الله اکبر» می گفتند. ناگهان چند تیر هوایی شلیک شد. کماندوهایی با لباس خاکی به ردیف استادان که کنار دیوار نشسته بودند، هجوم آوردند. محکم چنگ می انداختند به بازوی آنها و آنها را می کشیدند به طرف در خروجی. عده ای از طلبه ها به سمت کماندوها هجوم بردند.

آقای مظاهری با موج جمعیت به میان طلاب رفته بود. خروج بعضی از استادها را از در مدرسه دید. طلبه ها به سمت کماندوها هجوم می بردند که دوباره کماندوها شلیک کردند. شلیک ها هوایی بود. عده ای از طلبه ها به سمت

حجره هـا دویدنـد و آقای مظاهری با جمعیت به سـمت حجره ها کشـیده می شـد. بعضـی از طلبه ها که آقای مظاهری را میان خودشان دیـده بودنـد، ایشان را به طرف حجره ها بردند تا از خطر در امان باشد. اسـتاد جوان میان شاگردانش بود. باز صدای شلیک آمد، اما این بار تیر هوایی نبود. سـینه طلبه جوانی که جلوی کماندوها ایستاده بود، با تیری از هم دریده شد. صدای الله اکبر بلندتر شده بود. بعضـی از طلبه ها از اسـتادشان جدا شدند و به طرف شـلیک کننده هجوم بردند، اما چند طلبه دیگر هنوز دست استادشان را می کشیدند تا او را به حجره ای ببرند تا در امان بماند.

باز هم صدای شـلیک تیر در حیاط فیضـیه(۱) پیچیـد و بـا هر تیر خون جوانی روی زمین می ریخت. طلبه هـا همه جای فیضـیه پخش شـده بودنـد که صـدای فریادها باز هم بیشتر شـد. چنـد طلبه از لبه بام پرت شدند پایین، اما اسـتاد جوان در حجره بود و فقط سایه ها را می دیـد. دو طلبه ای که همراه ایشان بودنـد اسـتادشان را در تاریکی نگه داشـته بودنـد تا از دیـد کماندوها در امان باشد. صدای دل خراش برخورد طلبه ها با حیاط فیضیه به گوش می رسید، اما طلبه ها جلوی ایشان را گرفته بودند. اشک صورت استاد را خیس کرده بود و دست هایشان می لرزید.

۱- مدرسه فیضیه از مدارس دینی در قم از میانه قرن ششم هجری قمری وجود داشته و در عصر صفوی تجدید بنا شده است.

این صحنه های دل خراش تا مدت ها از ذهن استاد خارج نمی شد. وقتی پیکر نازنین طلبه ها را از روی زمین برمی داشت و صورت معصوم و پاک آنها را می دید که شاگردش بودند و چقدر شجاع و مستعد، دلش به درد می آمد. صبح روز بعد بود که نگران، خود را به خانه امام خمینی رساند.

جلال، دوست کم حرف و مظلوم قدیمی اش آنجا بود. از حال امام جویا شد. جلال آهی کشید و گفت: ماجرای فیضیه را فوراً برای امام تعریف کردند. ایشان سریع آماده شد که به فیضیه بیاید، اما ما نگذاشتیم. بعد جلال اشک ها را از گوشه چشم هایش گرفت. ادامه داد: امام منقلب شده بود. نمی توانست لحظه ای روی پای خودش بند شود. همه اش از این سر خانه به آن سر خانه می رفت، اما ما نگذاشتیم که بیرون بیایند. ایشان که نمی ترسید، اما من خودم از ترس می لرزیدم. کماندوها همه خیابان را پر کرده بودند. بوی باروت و صدای تیر همه جا را برداشته بود. نمی دانم. من که گیج شده ام. این گیجی از ترس هم هست، می دانم. بعد به صورت او خیره شد و ادامه داد: تو ترسیده ای حسین؟ استاد جوان دست روی شانه دوست قدیمی اش گذاشت: معلوم است که ترسیده ام. این کتشار فجیع چهار ستون بدنم را به لرزه انداخته است، اما ما پشت گرمی مان به امام است. مطمئنم امام اعلامیه ای می دهد و دل ما را با آن قرص می کند. حدس آقای مظاهری درست از

آب درآمد؛ امام پس از فاجعه فیضیه، اعلامیه ای دادند و در آن به شدت زیاد گفتند که شاه باید برود.

درس شفای علامه

درس شفای علامه

بعد از درس اسفار در فلسفه،(۱) حالا- آقای مظاهری می خواست استفاده بیشتری از محضر علامه طباطبایی ببرد. علامه چند روزی بود که درس شفا(۲) را شروع کرده بود و از همان جلسه اول، آقای مظاهری در کلاس ها شرکت می کرد. البته یک مشکل وجود داشت. او کتاب شفا را نداشت و نمی توانست آن را بخرد. پس به کتاب خانه مدرسه حجتیه رفت. طلبه ای که کتابدار بود، تبسمی کرد و گفت: این کتاب شفا هم چقدر طرفدار دارد. امروز صبح آقای مصباح(۳) کتاب را گرفتند. قبل از شما هم آقای جوادی(۴) آمدند و کتاب را می خواستند که نبود. ببخشید شرمنده ام. و برگشت پشت میزش. آقای مظاهری لبخند زد. پس همکلاسی های زرنگ ایشان زودتر دست به کار شده بودند.

توی حیاط مدرسه، آقای جوادی را دید و به ایشان گفت: این کتاب شفا هم شده کیمیا. باید یک برنامه ریزی برای این کتاب بکنیم. و هر دو با هم پیش آقای مصباح رفتند. آقای مصباح خم شده بود روی کتاب و آن قدر

۱- کتاب فلسفه ملاصدرا.

۲- کتاب فلسفه ابو علی سینا.

۳- آیت الله محمدتقی مصباح یزدی، تولد ۱۳۱۳ شمسی در یزد.

۴- آیت الله عبدالله جوادی آملی، تولد ۱۳۱۲ شمسی، از اساتید معاصر.

مجذوب جملات شده بود که اصلاً متوجه ورود آنها نشد. آقای مظاهری کنارشان نشست و آرام روی شانه شان زد و گفت: به به، کتاب شفا.

آقای مصباح سر بالا آورد و لبخند زد. کتاب شفا را گذاشته بودند وسط و فکر می کردند چطور می توانند هر سه، هم زمان از این کتاب کمال بهره را ببرند. آقای جوادی نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت: من پیشنهادی دارم. در سه ساعت صبح که کتابخانه باز است، در روزی مثل امروز، تنظیم می کنیم یک ساعت، کتاب را من می گیرم، یک ساعت آقای مصباح و یک ساعت هم آقای مظاهری. و به آقای مظاهری نگاه کرد. آقای مظاهری تأیید کرد. آقای جوادی کتاب را از بین هر سه شان برداشت و ورق زد.

روز بعد آقای مظاهری ساعت ده وارد کتاب خانه شد. قرار شده بود اول آقای جوادی کتاب را بگیرد و بیاورد. آقای مظاهری نگاهی به ساعت کرد و به طرف کتابدار رفت تا سراغ کتاب شفا را بگیرد که آقای جوادی دستش را روی شانه او گذاشت: بفرمایید، این هم کتاب، سرِ وقت. آقای مظاهری لبخند زد و کتاب را از ایشان گرفت.

کتاب به دست، روی لبه صفه مدرسه نشست. با دقت و سرعت جمله ها را می خواند؛ چون یک ساعت بیشتر وقت نداشت.

شروع درس اخلاق

شروع درس اخلاق

مـدتی بود که از تبعید امام(۱) به ترکیه می گـذشت. دیگر دل و دمـاغی برای اسـتاد نمانـده بـود. دیروز بود که ده نفر از طلبه های جوان پیشـش آمده بودند برای کلاس اخلاق. چقدر اصـرار کردند، اما استاد قبول نکرد. امروز دوباره میان گروه دیگری از طلبه ها بود. طلبه ای گفت: اسـتاد، خواهش ها را قبول کنید. ما به این کلاس ها احتیاج داری و چه کسی بهتر از شما. استاد تبسم کرد: شاید چند وقت دیگر، اما فعلاً نه. فعلاً حال و حوصله درس اخلاق را ندارم.

شب که به خانه برگشـته بود هنوز هم گرفته بود همسـرش سـینی چای را روی فرش گذاشت و روبه رویش نشـست و پرسـید: اتفاقی افتاده؟ شـیخ حسین استکان چای را از توی سینی برداشت و آن را مزه مزه کرد و گفت: نه چیزی نیست. و چایی اش را آرام آرام نوشـید. همسـرش سینی چای را که می برد، گفت: ناراحتید، معلوم است. شیخ حسین چشم هایش را بست و به فکر فرور فت. نمی توانست اشتیاق آن طلبه های جوان را نادیـده بگیرد، چقـدر سـخت بود. از طرف دیگر، نمی توانست با خودش کنار بیاید و درس اخلاق را شروع کند. احساس می کرد که باید شایستگی آن در خود ببیند و درس اخلاق را شروع کند، اما آن شایستگی به نظرش پررنگ نبود.

۱- امام در سال ۱۳۴۳ شمسی تبعید شدند.

و در مدرسه فیضیه بود. چیزی به اذان ظهر نمانده بود و صدای قرائت قرآن قبل از اذان، فضای فیضیه را پر کرده بود. مرد میان سالی به سمت استاد آمد: ببخشید حاج آقا. استاد، مرد غریبه را نمی شناخت. مرد کنار استاد نشست، استاد قرآنی را که در دست داشت بست و به صورت مرد خیره شد. مرد تبسمی کرد و گفت: حاج آقا می خواستم برایم استخاره ای بگیرید. استاد تعجب کرد: استخاره؟! استاد معمولاً ـ همین طوری و عمومی استخاره نمی گرفت. مرد لب گزید. استاد گفت: خب، تا اذان وقتی نمانده. و با خود فکر کرد: کار این بنده خدا هم راه می افتد. آقای مظاهری استخاره ای گرفت و به مرد گفت: خیلی خوب آمد. مرد دست های استاد را فشرد و با شنیدن صدای الله اکبر از کنار استاد رفت. استاد وقتی برای اقامه نماز ایستاد، هنوز فکر می کرد این چه استخاره ای بود و چطور یک دفعه ای این استخاره را گرفته بود.

روز بعد پنج شنبه بود. استاد کلاس درسش را تمام کرده بود. ساعت ده صبح بود و استاد می خواست بنا بر برنامه های پنج شنبه اش به خانه برگردد. استاد دوست داشت این دو روز پنج شنبه و جمعه را پیش خانواده باشد. طلبه ها برعکس جلسه های قبل، بعد از تمام شدن درس، استاد را به حرف نگرفته بودند. استاد کتاب را در درس گرفت و از در حجره بیرون آمد. یکی از طلبه ها از بقیه

جدا شد و به دنبال استاد آمد، اما بقیه طلبه ها نگذاشتند به استاد برسد و میانه راه نگهش داشتند.

استاد داشت از حیاط فیضیه رد می شد که دو طلبه دیگر به دنبال استاد دویدند. استاد ایستاد تا ببیند چه سؤالی دارند. یکی از طلبه ها درحالی که نفس نفس می زد خودش را به استاد رساند و گفت: سلام استاد. آقای مظاهری تعجب کرده بود. این طلبه مدتی بود که درسش را با ایشان تمام کرده بود و حال نمی دانست چه کاری می تواند با او داشته باشد. طلبه، کاغذ کوچکی را از لای کتابش درآورد و جلوی استاد گرفت: استاد نگفته بودید می خواهید درس اخلاق را شروع کنید؟ استاد، تعجب کرد: درس اخلاق را شروع کنم؟ طلبه به کاغذ اشاره کرد. روی کاغذ نوشته شده بود: «آقای مظاهری، شب جمعه در مدرس زیر کتابخانه، در فیضیه، کلاس درس اخلاق دارند». استاد به صورت طلبه چشم دوخت و گفت: این اعلامیه...؟ طلبه شانه بالا انداخت و گفت: استاد توی همه مدرسه این اعلامیه را پخش کرده اند.

آقای مظاهری نمی دانست اعلامیه از کجا آمده است. متعجب به طلبه ها نگاه می کرد. گروهی دیگر از طلبه ها که درسشان دقیقه ای پیش با استاد تمام شده بود، دور استاد حلقه زدند. یکی از طلبه ها گفت: استاد، دیروز برای نماز ظهر اینجا بودید؟ آقای مظاهری گفت: بله بودم. چیزی شده؟ طلبه لب گزید و گفت: استخاره ای که گرفتید، یادتان هست.

استاد زیر لب زمزمه کرد: استخاره، استخاره آن مرد. طلبه لبخندی زد و گفت: ما استخاره گرفتیم برای شروع درس اخلاق شما. خودتان استخاره کردید و خیلی خوب آمد. ما هم با توجه به همان استخاره، اعلامیه نوشتیم و پخش کردیم. استاد خندید: عجب شیطنتی! طلبه دیگری از پشت سر بقیه گفت: استاد، پس امروز کلاس هست دیگر؟ استاد دوباره خندید و گفت: شما که استخاره اش را هم گرفته اید. اعلامیه هم پخش کرده اید، حالا می پرسید.

طلبه دیگری گفت: استاد یک عمل انجام شده، عمل انجام شده است دیگر. حالا می شود کاریش کرد یا نه؟ استاد لبخند زد و گفت: خُب، پس شب در مدرس زیر کتاب خانه. سر وقت آنجا باشید. و به طرف در فیضیه رفت.

همهمه ای بین طلبه ها پیچید: همه اعلامیه ها را پخش کنید حالا. استاد به استخاره فکر می کرد و به درس اخلاقی که برای جلسه اول باید برای این طلبه های مشتاق بگوید.

در غیاب امام خمینی

در غیاب امام خمینی

جلسه تقریباً تمام شده بود. آقای مظاهری از اتاق خارج شد. آقایان کتاب ها را کنار گذاشته بودند و بحث سیاست و قدرت شاه و ساواک مطرح شده بود. آقای یزدی(۱) گفت: جلسات مسجد آبشار خیلی خوب بود. آن طوری، شرکت کننده ای عمومی هم بیشتر بودند. آقای موسوی

۱- آیت الله محمد یزدی، تولد ۱۳۱۰، عضو جامعه مدرسین.

یزدی(۱) گفت: بله، اما همین که در منزل، این جلسات را ادامه می دهیم، هم خوب است. پس یادتان باشد آقایان، هفته بعد جلسه در منزل ماست. آقای مصباح گفت: بله، نباید گذاشت این جلسات تعطیل شود. حالا که امام در تبعید است و به ایشان دسترسی نداریم، باید علم ایشان را در این جلسات یاد بگیریم. مثل اینکه خود ایشان اینجا هستند.

آقای مظاهری با سینی چای وارد اتاق شد. آن هفته جلسه در خانه آقای مظاهری برگزار شده بود. آقای مظاهری چای ها را تعارف کرد و کنار آقای محمدی گیلانی(۲) نشست. آقای محمد گیلانی آرام گفت: اگر ساواک از جلسات مسجد آبشار مطلع نشده بود، که جلسات هنوز هم آنجا بود.

آقای مظاهری با حرکت سر تأیید کرد و گفت: درست است. ساواک از هر جایی که اسم و فکر و یاد امام باشد می ترسد. آنها به شدت احساس خطر کرده بودند. آقای یزدی گفت: بله، پیشرفت این جلسات هم از جهت درسی و هم از جهت سیاسی آن قدر خوب بوده که ساواک بخواهد دنبالش بیفتد و آن را تعطیل کند. ترس ساواک درک شدنی است و خندید.

آقای مظاهری هم خندید و گفت: واقعاً همین طور است. خدا را شکر، که پیشرفت ما در جلسات این قدر برای ساواک رعب آور بوده است. آقای مصباح گفت: باز

۱- آیت الله علی اکبر موسوی یزدی.

۲- آیت الله محمد محمدی گیلانی، تولد ۱۳۰۷ شمسی.

هم بهتر است احتیاط کنیم و نباید جلسات دوره ای مان در خانه ها با خطر مواجه شود. آقای یزدی تأیید کرد: بله، باید احتیاط کرد. آقای مظاهری گفت: خواندن مکاسب و اصول امام به تنهایی برای خود ساواک مسئله ساز هست.

حالا ما این بحث های سیاسی را هم مطرح می کنیم که بیشتر می ترسند. آقای محمدی گیلانی گفت: همین طور است. آقای مظاهری گفت: چایی تان را بفرمایید، سرد شد.

اعلامیه

اعلامیه

شیخ حسین تعارف کرد تا طلبه های جوان بنشینند. سه طلبه جوان بودند که به دیدن شیخ حسین آمده بودند. شیخ حسین با دقت صورت های آنها را نگریست و گفت: چیزی شده که این قدر ناراحت هستید؟ پس کاظم کجاست؟ شما چهار نفر که همیشه با هم بودید. یکی از طلبه ها به دسته اعلامیه ای که جلوی پایش بود، اشاره کرد و گفت: به خاطر اینها گیر افتاد. ساواک دیروز ریخت توی خانه شان و دستگیرش کرد. حالا معلوم نیست چه بلایی سرش بیاورند. شیخ حسین آرام روی دست راستش زد و گفت: الله اکبر، حالا جیزی هم از خانه شان پیدا کردند؟ یکی از طلبه ها جواب داد: نه استاد، خوشبختانه قبل از ظهر، اعلامیه ها را داده بود به ما. ما هم، همه را پخش کرده بودیم. اما دستگاه تایپ و کپی دستی توی زیر زمینشان بوده، به خاطر همین ها هم که شده، اذیتش می کنند. شیخ حسین گفت: بله، ظلم اینها تمام نشدنی

است. نمی دانم این حکومت ظالم چه تصوری از این جوان ها دارد که با زور و باتوم ساکت می شوند و مثل بره مطیع. نه، اینها تا پای جانشان ایستاده اند.

یکی از طلبه های جوان دسته اعلامیه را گذاشت جلوی شیخ حسین و گفت: استاد، به همان تعدادی که خواسته بودید، امضای شما و بقیه اساتید هم پای این اعلامیه ها باعث دلگرمی ماست. استاد علامه را برداشت و نگاه کرد. سعید کوچک ترین طلبه در آن جمع بود، پرسید: استاد، دیروز برای کلاس اخلاقتان در مسجد امام رضا اشکال ایجاد کردند؟ شیخ حسین لبخندی زد: بله، ساواک هم نمی تواند این کلاس اخلاقِ ما را تحمل کند. هر جا که می رویم، دنبالمان می آید و اخلال ایجاد می کند. بعد از فیضیه و مدرسه حجتیه، وقتی به حسینیه ارک رفتیم، آزارهایشان شروع شد و مرتب طلبه ها و مردم را اذیت می کردند. اینها با همه چیز مشکل دارند، حتی با اخلاق. سعید گفت: بله استاد، ولی جلسات حسینیه ارک چه جلسات پرباری بود. من آن موقع با پدرم می آمدم. عجب جمعیتی جمع می شد. حتی چند باری که ساواک مزاحم شد، جوان های مجلس جلویشان ایستادند.

شیخ حسین دستی به محاسنش کشید و گفت: بله، واقعاً جوان های پرشوری در جلسات حسینیه ارک می آمدند. طلبه ای که کنار سعید نشسته بود، گفت: استاد من اغلبشان را می شناختم. بیشترشان را ساواک بازداشت

کرد. حتی بعدها شنیدم که دو نفرشان تبعید شده اند. شیخ حسین از روی تألیف سر تکان داد و گفت: ظلم ماندنی نیست. سعید دوباره گفت: استاد، کلاس اخلاق مسجد امام رضا علیه السلام چه می شود؟ شیخ حسین پاسخ داد: این هفته که کلاس را برگزار نمی کنیم، اما صحبت کرده ام و امیدوارم که کلاس ها از هفته بعد به مسجد اعظم منتقل می شود. آن طوری، هم امنیت جلسات بهتر خواهد بود، هم جمعیت بیشتری استفاده خواهند کرد. طلبه ای که کنار سعید نشسته بود گفت: استاد ما می توانیم اطلاع رسانی کنیم. این طوری خیلی از مشتاقان کلاس های شما که تا به حال بی نصیب مانده اند، می توانند بهره ببرند. شیخ حسین گفت: بله، اما قطعیت این موضوع را فردا معلوم می کنیم.

طلبه ها برخاستند و گفتند: استاد، ببخشید که مزاحم شدیم. شیخ حسین هم ایستاد و گفت: نه، خوش حال می شوم وقتی جوان هایی به این پرشوری می بینم. ان شاءالله موفق باشید.

وداع با علامه

وداع با علامه(۱)

چند سالی از پیروزی انقلاب گذشته بود. به گوش آقای مظاهری رسیده بود که علامه طباطبایی، بیمار هستند و بیماری شان هم شدت گرفته است. با عده ای از مدرسین

۱- سال ۱۳۶۰ هجری شمسی.

حوزه علمیه قم خدمت علامه رسیدند تا احوال ایشان را جویا شوند. وقتی آقایان دور تا دور اتاق نشستند، علامه که در اتاق دیگری بودند، پیش آنها آمد. چهره علامه رنگ پریده بود و لاغر شده بود. علامه طباطبایی به احترام آقایان دو زانو، روی پتویی که تا شده گوشه اتاق بود، نشست. آقایان یکی یکی از حال ایشان جویا می شدند و علامه با جملاتی بریده بریده پاسخ می داد. علامه در هر جمله اش بارها نفس نفس می زد و گونه هایشان سرخ می شد. روی پیشانی شان عرق نشسته بود و گه گداری با پشت دست، عرق پیشانی را می گرفت. آقای مظاهری که به صورت علامه خیره شده بود، خستگی و بیماری ایشان را می فهمید، گفت: استاد، توصیه ای به ما بفرمایید تا مرخص شویم و شما هم استراحت کنید. علامه نفس عمیقی کشید و گفت: چیزی یادم نیست. بعد نگاهی به صورت آقای مظاهری کرد و گفت: این آیه یادم آمد. «اذْكُرُونی أَذْكُرْكُمْ وَ اشْكُرُوا لی وَ لا تَكْفُرُونِ». آقای مظاهری به فکر فرو رفت. علامه به سختی نشسته بود. آقای مظاهری یا اللهی گفت و برخاست. بقیه هم به تبع ایشان بلند شدند. خداحافظی کردند و از اتاق بیرون آمدند.

در تمام سه روز آینده، فکر آقای مظاهری پیش علامه بود. آقای مظاهری، هر روز چهره علامه را در ذهن مجسم می کرد و دعا می کرد که سلامتی ایشان هرچه زودتر برگردد. آن روز صبح، آقای مظاهری چند نفر مهمان

داشتند. چند طلبه جوان که برای بحث و یادگیری قسمتی از درس پیش استاد آمده بودند.

آقای مظاهری سرگرم توضیح و بررسی بود که پسرشان در زد و وارد شد. آقای مظاهری نگران پرسید: چی شده حسن آقا؟ پسرش گفت: بابا، آقای محمدی گیلانی دم در هستند. آقای مظاهری گفت: خب بابا، تعارف می کردی بیایند داخل. حسن داخل اتاق شد و گفت: بابا، می گویند خیلی عجله دارند. لطفاً شما بروید دم در. آقای مظاهری بلند شد و نگران به در خانه رفت.

آقای محمدی گیلانی با گام هایی کوتاه، این طرف و آن طرف می رفت و نگران به در چشم دوخته بود. با دیدن آقای مظاهری به طرف ایشان رفت و گفت: سلام علیکم. آقای مظاهری با ایشان دست داد و پرسید: چی شده؟ چرا این قدر نگران هستید؟ اما همان لحظه که این جملات را می گفت، به یاد علامه بود و امید داشت نگرانی آقای محمدی از حال علامه نباشد، اما با شنیدن اولین جمله ایشان فهمید که واقعاً حال علامه وخیم است. آقای محمدی گفت: علامه حالش بد است. بیایید برویم دیدن ایشان. آقای مظاهری دست روی شانه آقای محمدی گذاشت: ان شاءالله که چیزی نیست. یک لحظه صبر کنید آماده بشوم. مهمان هم دارم، بروم داخل بهشان اطلاع بدهم، می آیم.

به سـرعت وارد منزل شـد. لحظه ای بعـد پابه پای آقای محمـدی وارد منزل علامه شدنـد. همسـر علامه ایشان را به اتاق علامه هـدایت کرد. علامه به صورتی رنگ پریـده و لبی لرزان در بستر بود و اصـلاً متوجه ورود آنها نشـد. اشک در چشـمان آقای مظاهری جمع شده بود. اسـتاد عزیزشان در چنان حالی بود و از او کاری به جز دعا برنمی آمد. لحظاتی ایستادند و بعد از اتاق خارج شدند. جایی بهتر از حرم حضـرت معصومه علیها السـلام سـراغ نداشتند که بروند و کمی درد دل کنند و شفای استاد را بخواهند. هنوز دو ساعت از ورود آنها به حرم نگذشـته بود که یکی از طلبه ها به سـرعت پیش آقای مظاهری آمد و خبر فوت علامه را داد. بعدها آقای مظاهری از همسـرش شنید که همسر علامه برایشان تعریف کرده بود که در لحظه فوت علامه، ایشان چشـمش را بـاز کرده و مرتب می گفتنـد توجه، توجه، توجه و آقـای مظاهری همیشه در ذهن خود حفظ کردنـد که نصـیحت علامه چه بود و توجهی که در لحظه وفات گفتند، تأکید بر همان نصیحت بوده است.

تشکیل شورای مدیریت حوزه

تشکیل شورای مدیریت حوزه

این فکر مـدتی بود که در ذهن حاج آقای مظاهری می رفت و می آمد. این همه سال تحصـیل و تدریس در حوزه سـبب شده بود فکر و ذکر حج آقا بشود حوزه و مشکلاتش. چیزی پیش با دوستش آقای مصباح در این مورد صحبت کرده و فهمیده بود که این فکر فقط

مشغولیت ذهن او نیست. تمام صحبت هایشان در نهایت به این ختم شده بود که باید یک شورای مدیریت برای حوزه تشکیل بدهند. بعد از یک جلسه با دوستان، تصمیم گرفتند پیش امام بروند.

امام گوشه اتاقشان نشسته بودند و با دقت تمام به حرف های حج آقا گوش می دادند. وقتی حرف های ایشان تمام شد، آقای مصباح شروع به صحبت کردند. صحبت های افراد تمام شده بود و امام در فکر بود. آقای مظاهری گفت: آقا! حوزه را از نظر علمی در مخاطره می بینم.(۱)

امام لبخند زد و با خون سردی گفت: غم اینکه حوزه در مخاطره است، نخورید. در زمان رضاشاه، وضع به قدری بد بود که طلبه ها، روزها می رفتند بیرون از حوزه و به باغ های اطراف شهر پناه می بردندند و شب به حوزه برمی گشتند. در عین حال حوزه حفظ شد و از خطر نجات یافت.(۲) بعد لحظه ای درنگ کردند و گفتند: برای تشکیلاتی که می گویید برای مدیریت است، فکر کنید که چه باید کرد. اگر چیزی به من مربوط شد، اقدام می کنم.(۳) بعد امام رو کرد به آقای مظاهری و گفتند: تلاش و فکر شما ارزش زیادی دارد. حالا برای اینکه کارتان پایه ای تر و

۱- مجله حوزه، ش ۶۸ و ۶۹، ص ۴۹.
۲- مجله حوزه، ش ۶۸ و ۶۹، ص ۴۹.
۳- مجله حوزه، ش ۶۸ و ۶۹، ص ۴۹.

اصولی تر شود، خدمت آقای گلپایگانی هم بروید و از ایشان نظرخواهی کنید. پیشنهاد بسیار خوبی بود.

بایـد از بزرگـان حوزه نظرخواهی می کردنـد. شب شـده بود و آقـای مظاهری با آقای مصـباح قرار گذاشـته بود که به ملاقات آیت الله گلپایگانی برونـد. آقای مصـباح سـر وقت مورد نظر آمـد. حاج آقا در بین راه به کارهایی فکر می کرد که باید انجام بدهند. سامان دادن به تدریس این همه جوان مشتاق، اشتیاق را در ایشان به شدت برانگیخته بود.

آیت الله گلپایگانی با آ غوشـی گرم از آنها اسـتقبال کرد. آقای مظاهری شروع کرد نزد آیت الله گلپایگانی، از وضعیت علمی حـوزه اظهـار نگرانی کردن. آیت الله گلپایگـانی تبسم کردنـد و فرمودنـد: نگران نباشـید، حوزه صـاحب دارد.(۱) بعد تعارف کردنـد که از چای که برایشان آورده بودنـد، بنوشـند. بعـد اضافه کردنـد: ظلمی که زمان رضاخان به روحانیت رفت، در هیچ دوره دیگری نرفته است. همان موقع هم، همه نگران حوزه بودند، اما صاحب حوزه، حوزه را از تمام آن بلاها حفظ کرد. حالا هم که اوضاع آن چنان بـد نیست، شـما «یا علی» بگویید و وارد عمل شوید. حوزه، شـکر خدا همیشه سـربلند بوده و ان شاءالله همیشه سربلند خواهد بود. ما هم هرچه در توان داریم انجام می دهیم.

۱- مجله حوزه، ش ۶۸ و ۶۹، ص ۵۰.

آقـای مظاهری لبخنـد زد. صـحبت های آیت الله گلپایگانی، نور امیـد را در دل آنها زنـده کرده بود و چه روزهای روشـنی در انتظار آنها خواهد بود.

هجرت به اصفهان

هجرت به اصفهان

آیت الله مظاهری از شیشه ماشین به روستاهای کنار جاده خیره شد. اصفهان در خاطراتش زنده و پویا بود، مثل آن روز که ترکش کرده بود. به یاد سید جواد افتاد؛ دوست دیرین و قدیمی اش. از احوالش بی خبر نبود و چقدر بی تابی می کرد وقتی او تصمیم گرفت به قم بیاید؛ حالا چقدر خوش حال می شود. باید در اولین فرصت به دیدارش برود.

آیت الله مظاهری دستی به پیشانی کشید. به یاد نامه افتاد؛ نامه ای که دو روز پیش آن را دریافت کرده بود. نامه را که دریافت کرد، اهل خانه را خبر کرد و خبر قطعی شدن مسافرت را داد؛ مسافرتی دایمی.

مـدتی پیش علما و فضـلای اصـفهان به دیدارش آمده بودند و خواسـته بودند که ایشان به اصـفهان برگردد، اما حاج آقا قبول نکرده بود. دل کنـدن از قم، برایشان سـخت بود. تک تک کوچه های قم، صـدای اذان حرم، گنبـد حضـرت معصـومه علیها السـلام ، همه اینها و هزاران چیز دیگر، دل بستگی ایشان را به قم بیشتر و بیشتر می کرد و نمی توانست لحظه ای خود را جدا از آن فضا حس کند. با اینکه از رحلت امام سال ها می گذشت، هنوز صدای گام های امام را توی کوچه ها

می شنید. اولین دیدارش با امام را به یاد آورد. جوان مشتاقی بود زیر باران که لحظه شماری می کرد، امام را ببیند.

آیت الله مظاهری نفس عمیقی کشید. در این دو روز، به تمام طرح ها و برنامه هایی فکر می کرد که می تواند حوزه علمیه اصفهان را به پیش ببرد. به یاد آخرین ملاقاتش با امام خمینی افتاد. همیشه سعی کرده بود تمام نصایح امام را به کار گیرد و حالا ـ آخرین نصیحت امام را به یاد آورده بود. امام فرموده بود: مواظب باشید، که اسلام از ناحیه شما ضربه نخورد.(۱) این همه سال تدریس و تحقیق برای پرورش و تربیت طلبه های مشتاق بود و حالا که مسئولیت بزرگتری بر دوش ایشان بود، این نصیحت را باید بیشتر به کار می بست. تربیت طلبه ها طوری که تمام و کمال در خدمت اسلام باشند از آرزوهای ایشان بود.

ایشان دست کرد توی جیب و نامه را درآورد. از قم دل کنده بود. این همه اصرار و در نهایت، خواست رهبری، تصمیمش را برای رفتن به اصفهان قطعی کرده بود.

کاغذ نامه را از پاکت درآورد و خواند:

بحمدالله و المنه خود آن جناب نیز از حسنات اصفهان و هدیه ای ارزشمند از آن شهر فضیلت پرور به حوزه والامقام قم و به طلاب و جویندگان علم و معرفت و اخلاق می باشید و سال های متمادی پس از آنکه حظّ عظیمی از آن سرچشمه

۱- پابه پای آفتاب، ج ۵، ص ۲۱۰.

جوشـان فقه و علم و معرفت به دست آورده ایـد، خود در مسـند اسـتادی فقه و اخلاق، جمع کثیری از فضـلا و مسـتمدان را از فیوضات بهره منـد ساخته ایـد. اینک اصـفهان، حوزه علمیه و مردم آن، جناب عالی را به اصـفهان فرا می خوانند. قاطبه علمای محترم و عزیز اصـفهان که در میـان آنـان، شخصـیت های برجسـته علمی و دینی نیز حضور دارنـد و همواره مایه اعتلای حوزه علمیه اصـفهان بوده اند؛ در نامه ای این را از اینجانب درخواست کرده و شوق خود و مردم را منعکس ساخته اند. لذا اینجانب مقتضـی می دانم که جناب عالی به اصفهان نقل مکان فرموده و پایگاه رفیعی از درس و تعلیم و تحقیق بنا نهید و تربیت طلاب و فضـلا و ارشـاد و هـدایت عموم مردم و پاسـخ گویی به مرجعات دینی و شـرعی آنان را وجهه همت سازیـد. بی شک، مردم مؤمن و فرهنگ دوست و هوشـمند اسـتان و شـهر اصـفهان که به روحانیت معظم عشق می ورزند، مقدم جناب عالی را گرامی می دارنـد و بـا قـدردانی از برکـات وجـود شـریف بهره ای وافر از حضـور علمی و اخلاـقی و اجتمـاعی و فرهنگی آن جنـاب خواهند برد. ان شاءالله.(۱)

آیت الله مظاهری نفس عمیقی کشید. نامه را در پاکت گذاشت و به افق، چشم دوخت.

ماجرای یک نامه

ماجرای یک نامه

۱- شرح حال معظم له، صص ۱۰ و ۱۱.

سلام. امیدوارم حالتان خوب باشد. شـما من را نمی شناسید، اما من شما را می شناسم. امیدوارم نامه من را بخوانید. این نامه را برای شما نوشتم تا بدانید چه اثری در خانواده ما گذاشتید.

دو مـاه پیش، در مـاه مبـارک رمضـان، اوضـاع خـانه ما بسامان نبود. اعصابم به هم ریخته بود. پسـرم از یک طرف و دخترم از طرف دیگر، هر کـدام ساز خود را می زدنـد. درمانـده بودم، علی الخصوص در برخورد با پسـرم. هر روز که از مـدرسه برمی گشت، رفتارهای عجیبی از خودش نشان می داد. اصـرارهای من هم برای اصـلاحش هیـچ فایـده ای نداشت. همین باعث شده بود با هم درگیر شویم. هر وقت صدای فریادهای من بلند می شد، دخترم که هنوز سه ساله بود، گریه می کرد می ترسید، ولی پسرم هیچ عکس العملی نشان نمی داد انگار نه انگار که با او هستم.

پـدرش هم که شب ها خسـته از سـر کار برمی گشت، دلم نمی خواست او را با آن همه خسـتگی درگیر برخوردهای خودم و پسـرم بکنم. رفتارهای پسـرم واقعاً آزاردهنده شده بود. نماز نمی خواند. نمی دانم از سر بی اعتقادی بود یا واقعاً اصرارها و غر زدن های من نتیجه عکس گذاشـته بود. خلاصه درمانده و کلافه بودم و این موضوع را با دوستم در میان گذاشتم. دوستم اهل مطـالعه بود. او سه کتـاب به من هـدیه داد: اسـلام در خـانواده، اخلاق در خانه و تربیت فرزنـد و به من گفت که نویسـنده این کتاب ها، در مصلی سخنرانی دارد

و سخنرانی از رادیو پخش می شود. من از آن روز به بعد، درس های اخلاق شما را از رادیو گوش می دادم.

مدتی گذشت. من خیلی تحت تأثیر درس های شما قرار گرفتم. سعی کردم خودم را اصلاح کنم. رفتارم تغییر کرد. پسرم از تغییر رفتار من شگفت زده شده بود. دخترم به آرامش رسیده بود. اصلاً انگار خانه ما از صحنه نبرد خارج شده بود و همه به صلح رسیده بودیم. وقتی ماجرا را برای دوستم تعریف کردم، خیلی خوشحال شد، هم به خاطر اینکه مشکل من رفع شده بود و هم به خاطر آشنایی من با مباحث اخلاقی. او چند کتاب دیگر هم به من معرفی کرد. می دانید مطالب کتاب هم سودمند است و هم سلیس و روشن.

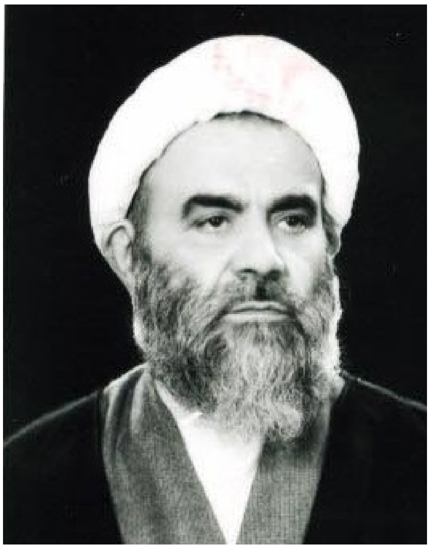
در آخر می خواستم بدانید که چه تأثیر مهمی بر زندگی پرتلاطم من گذاشتید و می خواستم از شما تشکر کنم، گرچه می دانم شما انتظار تشکر از کسی ندارید. امیدوارم در سایه امام زمان سالم و سلامت باشید.

امضا: یک مادر

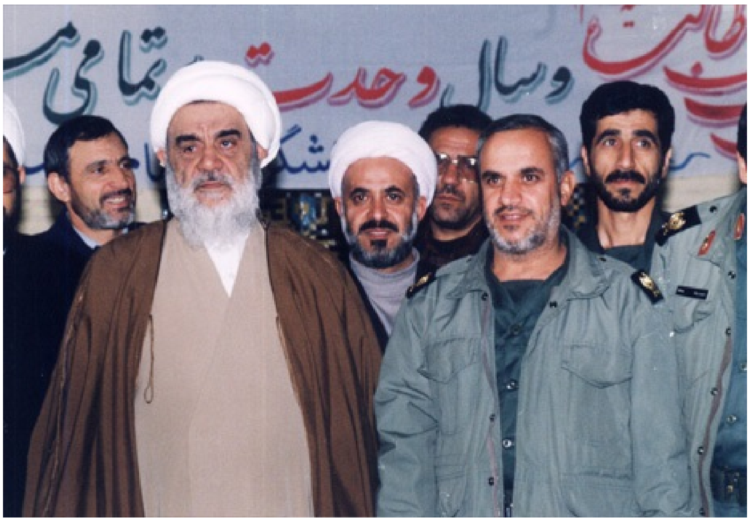
پایان

تصاویر

تصاویر





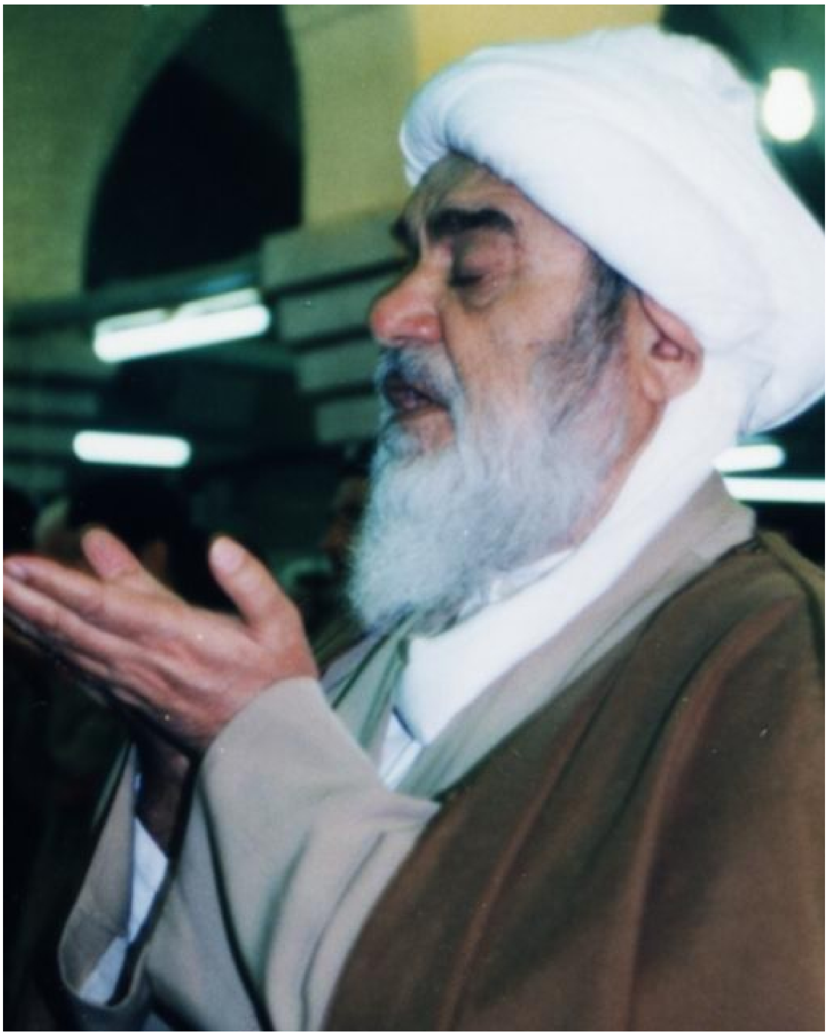

وسال وحدت

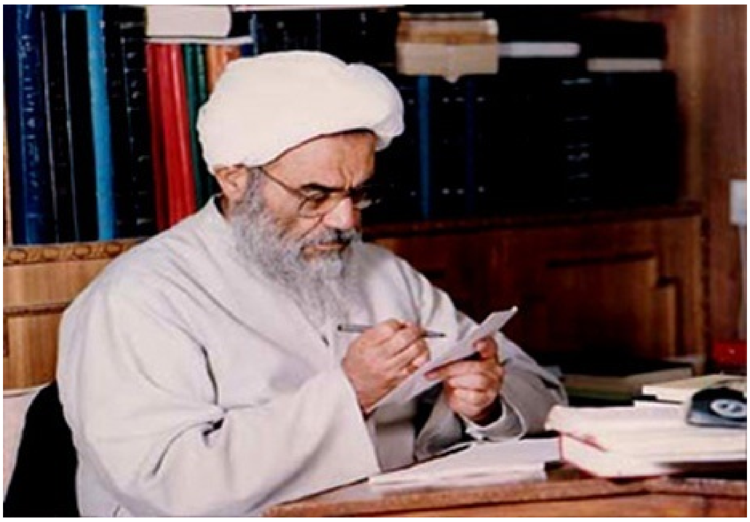

Almazaheri.ir

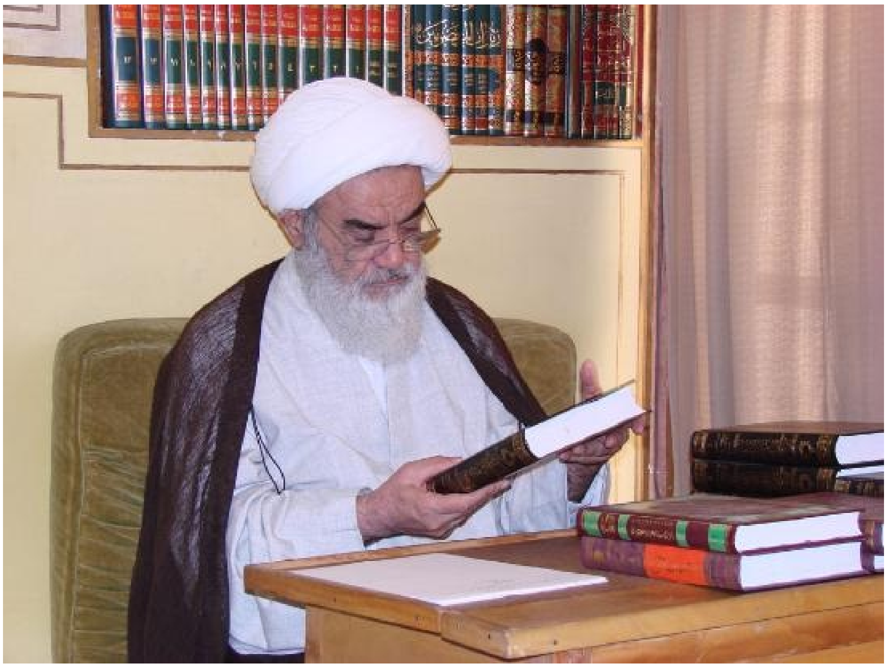

که در عین‌حال با مسائل جهان
و تاریخ و عملکرد دشمن‌آشنا
باشند در حوزه‌های علمیه
تربیت شوند.
Almazaheri.ir


عبرت
بزرگ









ص:۶۰

بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما در رابطه با آیت الله حسین مظاهری علاوه بر چاپ نوشته حاضر، در آرشیو خود نیز ۶۹۶ دقیقه راش، اطلاعات مکتوب و همین طور در بانک عکس، تعداد قابل توجهی عکس از این شخصیت را دارا می باشد. و هر گونه تقاضا از طرف محققین، برنامه سازان و علاقمندان را پاسخگو و آماده دریافت اطلاعات در این خصوص می باشد.

تلفن تماس:۰۲۵۱-۲۹۳۳۸۳۰

آدرس سایت و پست الکترونیکی:

Farzanegan@irc.ir Email: _ www.irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹